

ساعت ۲۵ دقیقه مانده به نیمه شب دوشنبه ۶ اسفند ۱۳۸۶ - شیراز. همه اعضای خانواده چهار نفره «دانا» پس از گذشت یک روز دور هم جمع شده بودند تا در سر میز شام در محیطی محبت آمیز لحظاتی را در کنار هم سپری نمایند. همه چیز آرام بود و خبری از شلوغی و اضطراب روز نبود.

ناگهان صدای شکستن شیشه و پس از آن یک انفجار بلند آرامش لحظات پیشین را بر هم زد. شعله های آتش تمام ورودی خانه را فراگرفت. صدای یک موتور که سرعت می گرفت شنیده می شد. با هر آنچه در توان داشتم فریاد زدم: «آتش زدند!» پدرم به طرف در دوید. در که باز شد فقط شعله های آتش به چشم می خورد که تا زیر سقف بالا رفته بود. هر کس به سمتی می دوید تا ظرف آبی بیاورد و آتش را خاموش کند. من نیز در همین حال شماره پلیس را می گرفتم و همزمان دنبال ظرفی می گشتم که با آب پر کنم. مادر و برادرم نیز آب می آوردند و پدرم بر روی آتش می ریخت. به سختی می توانستم حرف بزنم اما به هر بدبختی که بود از پشت تلفن برای پلیس توضیح دادم که افرادی ناشناس خانه مان را آتش زده اند و از وی خواستم که هر چه سریع تر به محل مراجعه کنند و جان اعضای خانواده مان را حفظ کنند.

سپس گوشی را قطع کرده ظرف آبی را که دیگر پر شده بود برداشتم و برای کمک به بقیه به طرف در دویدم. خرده های شیشه هر طرف ریخته بود. شعله های آتش همه جا دیده می شد. بر روی دیوار، زمین، سقف ... شیشه ها یکی پس از دیگری از شدت گرما می شکستند. باورم نمی شد که لحظات مملو از محبت و آرامش اینگونه به جو اضطراب و وحشت تبدیل شده باشد. با عجله بر روی آب و شیشه می دویدیم و آب می آوردیم. در آن لحظه فکر هر کدامان فقط محافظت از بقیه اعضای خانواده بود.

به هر بدبختی بود آتش خاموش شد. هنوز در گوشه و کنار شعله هایی کوچک دیده می شد. دود همه جا را فرا گرفته بود. بر روی دیوار اثر انفجار کوکتل مولوتوف به خوبی دیده می شد. همسایه ها نیز با صدای انفجار و شکستن شیشه ها بیرون آمده بودند و حیرت زده به شعله های آتش می نگریستند و از یکدیگر ماجرا را جویا می شدند. باورشان نمی شد. خرده شیشه های بطری کوکتل مولوتوف از شدت انفجار در عرض کوچه پراکنده شده بود و درب بطری و کیسه سیاه رنگی در کناری افتاده بود.

ساعت تقریباً نیمه شب بود. پلیس نیز پس از دقایقی رسید و علت ماجرا را جویا شده، گزارش خود را تنظیم کرد. فتیله ای که بر روی زمین افتاده، هنوز قرمز بود و بدون شعله می سوخت. جلوی خانه پر از شیشه بود. رعب و ترس در چهره همه مشاهده می شد. تمام خانه می توانست اسیر شعله

های آتش شده باشد. هیچ کدام از اعضای خانواده احساس امنیت نمی کردند. هراس از دست دادن امنیت! در معرض انواع حوادث پیش بینی نشده قرار گرفتن؛ در جوی از ارباب و وحشت، بی پناه و بی یاور بودن! همه این ها یک معنی دارد: مظلومیت! بهائی بودن و بهائی ماندن... فردا نامعلوم است!



